BUT
SHIXIONG
Doesn't Want To Be A Villain!
TL&Edit : Ah Xia
MyAnimes.ir

فصل سی و هشتم:

خیلی وقت بود که میخواستم ببوسمت

شون هوانگ به طور کامل از زندان زیرزمینی خود رها شده بود. همانطور که در رمان توضیح داده شد، شکل واقعی او به اندازه کل شهر لینگ بود. اژدهای غول پیکر در وسط هوا پیچید و غرش های کر کننده ای به راه انداخت و طوفانی را در ردپای خود به راه انداخت که همه چیز را در اطراف زمین پهناور پوشیده از برف سفید بلعید. در دوردست، توپ کوچکی از نور را می‌توان دید که در میان باد و برف حرکت می‌کرد و به نظر می‌رسید که هر لحظه قرار است مانند شعله ضعیف شمع خاموش شود.

اما پس از مدت کوتاهی، نور ناگهان شدت گرفت و پس از چند بار چرخیدن به دور اژدها، به ارتفاع بالاتری رفت و در یک چشم به هم زدن در ابرها ناپدید شد.

بای فنلو کاملاً درک نکرده بود که چه اتفاقی افتاده است. او باید مانع محافظ را حفظ می کرد و همان زمان مراقب شیائو لیو می‌بود. او می ترسید که او نتوانند در برابر چنین کولاکی مقاومت کنند و بار دیگر به یک بستنی یخی تبدیل شود.

ناگهان مرد جوانی که فکر می کرد ضعیف است، او را محکم در آغوش گرفت. این اولین بار بود که بای فنلو با شمشیر دیگری پرواز می کرد و در آن مهارت نداشت. با حرکت ناگهانی شیائو لیو، شمشیر زیر پای او از کنترل او خارج شد اما به طرز عجیبی حتی پایدارتر از قبل احساس می شد.

بای فنلو احساس کرد بدنش در یک لحظه سبک شد و آن دو مانند اسب‌هایی در حال تاختن به آسمان هجوم بردند. از گوشه چشمش می‌توانست اژدهای با شکوه را بسیار پایین‌تر ببیند.

بای فنلو مات و مبهوت شد. او می خواست به پشت سر شیائو لیو نگاه کند، اما جوان او را از پشت سرش گرفت و پیشانی او را به کنار صورتش فشار داد. زمانی که بای فنلو لمسش کرد، احساس سرما کرد. او شرایط جوان را در نظر گرفت و نه چیزی گفت و نه مقاومت کرد. بای فنلو ناخودآگاه نگاهش را پایین انداخت تا به شمشیر پرنده زیر پایش خیره شود.

شمشیر آبی درخشانی در میان ابرها خودنمایی کرد. آنقدر سریع بودند که ابرها در یک لحظه از کنارشان گذشتند و از دیدشان دور شدند. این شمشیر او بود؟ چرا ناآشنا به نظر می رسد؟

بدون منتظر ماندن بای فنلو برای مشاهده بیشتر، دستی که سرش را گرفته بود ناگهان به پشت گردنش رفت. به نظر می رسید شیائو لیو مقداری از قدرت خود را پس گرفته بود بای فنلو سرانجام توانست آرام شود.

با این حال، این کوتاه مدت بود. دو انگشت او از پشت گردنش به سمت فک پایینش حرکت کرد. بای فنلو احساس کرد که انگشتان شیائو لیو کمی به سمت بالا فشار می‌آورند و صورتش بلافاصله به بالا هل داده شد. سپس دیدش تاریک شد و لب هایش توسط پسر مهر و موم شد.

در مقایسه با اولین تجربه ناراحت‌کننده قبلیش، لب‌هایی که به لب‌های او برخورد می‌کردند، این بار نرم بودند و احساس گرما را منتقل می‌کردند. حرکت ملایم این بوسه طولانی مثل آب شدن اولین برف زمستان بود، سرمایی که نفس تازه ای را به همراه داشت. لب های طرف مقابل کمی عقب رفت و نفس بینشان کم کم گرم و مداوم شد.

بای فنلو قبل از اینکه متوجه این وضعیت شود، فهمید که مدت زیادی به او چشم دوخته بود.

آیا شیائو لیو در حالی که روی شمشیر پرواز می کردند او را می بوسید؟ چطور می‌توانست اینقدر در پرواز با شمشیر خوب باشد تا این کار را انجام دهد؟

او فقط یک تزکیه کننده تازه کار بود و چگونه می توانست چنین کارهای فانتزی‌ای انجام دهد؟ بای فنلو ناخودآگاه تصمیم گرفت فردا این حرکات را امتحان کند...

!!!

یه چیزی اشتباهه!

بای فنلو به هوش و شیائو لیو را با قدرت هل داد، اما بدنش تعادلش را از دست داد و مجبور شد به عقب تکیه دهد. سپس ناگهان به یاد آورد که هنوز در آسمان است. درست زمانی که دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، یک نفر او را به جای امنی کشید.

در نتیجه، قبل از اینکه بتواند کلمه ای بگوید، لب هایش دوباره با لب های دیگری برخورد کرد. این بار هر دو لب حتی بیشتر از قبل به هم فشار داده شدند.

لب های کمی بازش فرصت عالی‌ای را به طرف مقابل داد. طعم ساده محبت اکنون به سرعت بیشتر میشد. زبان جوان بدون هیچ مانعی وارد دهانش شد. در پایان، آنچه که قرار بود رشته اعتراضات نفرت انگیز بای فنلو باشد، صرفاً به التماس برای گرفتن نفس ختم شد.

زمانی که بای فنلو به دلیل کمبود اکسیژن احساس سرگیجه کرد، دیگر به سلامت فرود آمده بودند.

شیائو لیو بالاخره حاضر شد او را رها کند. مشت‌های «نرم و بدون استخوان» بای فنلو فوراً به سمت بالا رفتند، «آدم جان، چرا یهویی...» سپس دستانش گرفته شد.

«یهویی چی؟»

بای فنلو نتوانست ادامه دهد.

شیائو لیو کمی لبخند زد، به سمت گوش بای فنلو خم شد و با صدایی خشن زمزمه کرد: «من از خیلی وقت پیش می خواستم این کار رو باهات انجام بدم...»

خیلی وقت پیش؟

گوش بای فنلو از این حرف داغ شد. گونه هایش قرمز روشن شد انگار که ترقه ها منفجر شده باشند. از چه مدت قبل؟

آیا او می توانست در تمام این مدت ناخودآگاه شریک خیالی شخص دیگری باشد؟

البته، برای بای فنلو غیرممکن بود که تعریف شیائو لیو از «مدتها پیش» را درک کند، زیرا بسیار زودتر از آن چیزی بود که او تصور می کرد.

در حال حاضر او فقط می توانست مخفیانه صورتش را در قلبش بپوشاند، سرش را پایین بیاورد و بی صدا موضوع را عوض کند، «تو... چطور پرواز با شمشیر و یاد گرفتی؟»

«من؟ خودم فهمیدم!» شیائو لیو وقتی دروغ می‌گفت هرگز نیازی به فکر کردن نداشت.

بای فنلو همین الان شمشیر را به یاد آورد و پرسید: «شمشیرت از کجا اومد یهو؟»

او مطمئن بود که شیائو لیو فقط یک چاقو داشت.

چشمان شیائو لیو برق زد، سپس پاسخ داد: «این شمشیر توئه.»

«ها؟» بای فنلو در اولین پرواز مطمئن بود که از شمشیرش استفاده کرده است، اما شمشیرش تابش پرتوهای آبی را نداشت.

و بعد احساس شد که شیائو لیو کنترل پرواز با شمشیر را در دست گرفته است.

شیائو لیو شمشیر را از کمر بای فانلو بیرون کشید و بدن شمشیر با یک دانگ، لایه ای از نور آبی درخشان را ساطع کرد که در واقع شبیه به آنچه بای فنلو در آسمان دید بود، بود.

پس واقعاً شمشیر خودمه؟ تسلط شیائو لیو تو پرواز با شمشیر به جایی رسیده که حتی میتونه روی شمشیر شخص دیگه‌ی مانور بده؟ همونطور که انتظار میرفت، همه استعدادهای الهی واقعاً برجسته هستند.

بای فنلو هم حسود بود و هم کینه توز. او لحظه ای را به بررسی دقیق شیائو لیو اختصاص داد. آیا این حتی شبیه فردی است که به تازگی مسموم شده است؟

تنها مدت کوتاهی گذشته بود و این جوان قوت اولیه خود را بازیافته است؟

بای فنلو تقریباً شک داشت که حتی اگر پادزهر را بدست نمیاورد، ممکن بود شیائو لیو خودش بر سم غلبه کند...

اما به محض اینکه این ایده مطرح شد درجا از بین رفت. در رمان اصلی، حتی یون ژان هم نمی‌توانست با سم مقابله کند. لینگ چینگزی پس از بازگشت به فرقه تیانشو، تلاش زیادی برای خنثی کردن آن انجام داد. شیائو لیو خوش شانس بود که قدرت های اسرارآمیزی به دست آورده بود، اما مطمئناً نمی توانست آنقدر قدرتمند باشد.

شیائو لیو با دقت به او خیره شد، سپس نگاهش را به سمتی گرفت و اشاره کرد: «ببین، شیائوشو برگشت.»

بای فنلو به بالا نگاه کرد، و معلوم شد که آنها از نزدیکی شهر شون هوانگ خارج شده بودند و مقابلشان یک صحرای بی پایان قرار داشت، جایی که زمین پر از شن و آسمانی بدون ابر بود. شیائوشو از دور به سمتشان می‌تاخت و در یک چشم به هم زدن نزدیک شد.

شیائو لیو اولین کسی بود که سوار اسب شد و دستش را به سمت با فنلو دراز کرد. بای فنلو مردد بود و از گرفتن دستش خجالت می کشید، شمشیرش را احضار کرد و پرسید: «کجا میریم؟»

شیائو لیو دستش را پس گرفت و افسار را گرفت: «نگران بچه ها نیستی؟ بیا بریم اونا رو بررسی کنیم.»

بای فنلو چشمانش را کمی گشاد کرد و شادی که در این لحظه احساس کرد غیر قابل بیان بود.

«عالیه! تو راه و نشون بده، من دنبالت میام.»

شیائو لیو نیشخندی زد و یال شیائوشو را نوازش کرد: «بزن بریم.»

در صحرای وسیع گبی، باد شدیدی می‌وزید. گرچه دیگر یخ و برف سرد و تلخی وجود نداشت، اما فوران های گاه و بیگاه شن های زرد به همان اندازه وحشتناک بود.

بای فنلو از نزدیک شیائوشو را دنبال می کرد تا با شن های بلند شده توسط سم های اسب برخورد نکند.

با نگاه کردن به پایین از زاویه دید او، زمین به طرز فوق العاده ای بدون مانع بود. همانطور که خورشید به آرامی در افق شنی دریای بزرگ کویر فرو می‌رفت، اسبی در امتداد گستره ماسه‌ای باشکوه می‌تاخت و مرد جوانی که سوارش بود واقعا بود.

بای فنلو در میان پرواز گیج شد.

«گه‌گه، جا موندی.»

ناگهان خنده های تمسخر آمیزی از جوانان شاداب بلند شد.

بای فنلو شوکه شد و متوجه شد که واقعا از او عقب مانده است. شیائو لیو ایستاده بود و او و شیائوشو هر دو به عقب برگشته بودند و به او نگاه می کردند.

به نظر می رسید که اخیراً افکارش از کنترل او خارج شده بودند و صورتش برخلاف میلش قرمز می شد. بای فنلو قبل از رسیدن به او، یک مانترای پاکسازی قلب را در سکوت خواند.

این بار هم به عمد بالاتر پرواز کرد تا شیائو لیو نگاه شرم زده‌اش را نبیند. وقتی دید که جوان تکان نمی خورد، با ابهت روحانی خود گفت: «چرا خشکت زده؟ چه کار می کنی؟»

او همیشه برخلاف خودش با اعتماد به نفس زیادی پاسخ داد. «من منتظر توام.»

«...بریم!»

تابش خیره کننده شمشیرش آسمان را درنوردید و بای فنلو این بار مقابل شیائوشو پرواز کرد و مصمم شد که حواسش پرت نشود!

شیائو لیو به بای فنلو که بالای سرش پرواز میکرد، نگاه کرد. او پوزخندی زد و شیائوشو را مجبور کرد تا سریع تر برود. آن دو به سرعت حرکت کردند و دیگر صحبت نکردند. خیلی زود به واحه ای رسیدند که بازماندگان در آن استراحت می‌کردند.

آن میمون کوچولو، ژیژی هم آنجا بود. به محض اینکه اربابش را دید، با عجله شکم شیائو لیو را گرفت و حتی چند قطره اشک از چشمانش بیرون ریخت.

بای فنلو که آنها را سالم و سلامت می دید، شیائو لیو را بیشتر مورد توجه قرار داد. گرچه شیائو لیو آن را بیان نکرد، اما می‌توانست از آرامش و لذت پنهانش بفهمد.

این مکان از نظر اندازه کوچک نبود، منابع آبی کافی و جنگل بزرگی از نخل داشت. با این حال، واحه ها معمولا موقتی هستند و نمی توان برای مدت طولانی در اینجا ماند.

«هوا دیگه داره تاریک می‌شه، پس بیا شب و اینجا استراحت کنیم. فردا صبح، اونا رو به سمت جنوب هدایت می کنیم و به رشته کوه ار کانگ برمی گردیم.»

بای فنلو سری تکان داد. «منم همین فکر و می‌کردم.»

او انتظار نداشت که شیائو لیو همان برنامه های او را در سر داشت، داشته باشد.

بای فنلو که دوباره به او نگاه می‌کرد، نتوانست دستش را متوقف کند و موهایش را با محبت به هم ریخت: «تو واقعاً بزرگ شدی.»

«الان تله‌پاتی داشتیم.» شیائو لیو از رفتار بای فنلو که ظاهراً با او مانند یک کودک رفتار می کرد ناراضی بود.

«کی همش قسم می‌خورد که میخواد بالغ تر شه؟» بای فنلو او را به گوشه انداخت.

شیائو لیو بلافاصله پاسخ داد: «من همین الانشم خیلی بسیار بالغم!»

درست زمانی که آن دو تظاهر به دعوا می کردند، آن پیرزن مهربان و خوش صحبت با نوزاد آمد. او دو میوه شولان به آنها داد و از آنها بسیار تشکر کرد.

نوزاد شستش را می مکید و به نظر می رسید که تازه از خواب بیدار شده بود. سپس سرش را برگرداند و بای فنلو را دید، پلک زد و دستان کوچکش را دراز کرد تا او را در آغوش بگیرد.

بای فنلو با عجله او را به سمت خود برد و با یک دست او را با احتیاط گرفت و با انگشتان دیگر بینی کوچکش را به آرامی نوازش کرد. نوزاد کوچک ناگهان انگشتش را گرفت و در دهانش گذاشت و مکید.

این بچه آنقدر پرخور بود که تشخیص داد چه کسی به او غذا داده است!

بای فنلو قهقهه ای زد.

شیائو لیو خرخری ناراضی کرد. بای فنلو سرش را برگرداند و حالت ناپسند و ناراضی او را دید.

«ولی گه‌گه هیچوقت من و اینطوری بغل نکرده.» (مترجم: یه لحظه شیائولیو رو با اون هیکلش مثل اون نوزاده تو بغل فنلو تصور کردم ک داره انگشتش و میمکه و میگه: گه‌گه شیر میخوام بیشتر بده جررررر...چرا انقد شبیه لوبینگه‌اس)

«...»

'نکنه اون واقعا به این بچه حسودی می کنه؟ چرا زودتر به خاطر عاقل بودنش ازش تعریف کردم؟'

بای فنلو با خجالت از ترس اینکه مادربزرگ مشکلی در آنها پیدا کند، برگشت. او انتظار نداشت که او فقط لبخندی خیرخواهانه بزند و با شیائو لیو صحبت کند: راحت میتونم بگم که گه‌گه تو خیلی مهربونه که حتی با نوزادا هم صبوری میکنه. تو باید موقع بزرگ شدن با در کنار اون احساس خوشبختی کنی.»

به نظر می رسید که او شنیده بود که شیائو لیو چگونه بای فنلو را خطاب قرار می دهد و اشتباه فکر می کرد که آنها برادران بیولوژیکی هستند. بای فنلو هم توضیحی نداد، اما شیائو لیو ناراحت شد.

نوزاد ناخودآگاه چشمان درشت خود را باز کرد و پلک زد، سپس غرغری کرد و به مکیدن انگشت بای فنلو ادامه داد و به نظر می رسید که از بزرگترین لذیذ دنیا لذت می برد.

این صحنه می تواند دل برخی افراد را در حالی که قلب دیگران را در ظرف سرکه خیس می‌خورد آب کند. (همه تو قلبشون کارخونه قند و عسل سازیه اما شیائو لیو داره از حسودی میترکه)

شب فرا رسید. بای فنلو بالاخره کمی خواب آلود شد، اما چشمانش را مدت نبسته بود که ناگهان صدایی را شنید و لمس کسی را احساس کرد. چه کسی دیگری اینقدر به او نزدیک می شود و به او تکیه می کند؟

بای فنلو به تنه درختی تکیه داده بود و ناگهان توسط نیرویی به عقب فشار داده شد. خوشبختانه بای فنلو این بار به سرعت واکنش نشان داد و فردی که قبلا این سابقه و جسارت را داشت مسدود کرد.

او دستش را گرفت و پایین کشید و چهره پر از نارضایتی و ناراحت شیائو لیو را نمایان ساخت.

شیائو لیو زمزمه کرد: «گه‌گه بذار ببوسمت.» لحنش محکم بود و حالتی التماس آمیز داشت.

بای فنلو دوباره آن احساس مبهم را داشت. این جوان مانند یک توله سگ بزرگ به نظر می رسید. او بیشتر اوقات بی ضرر پوزخند می زد، احمق و دوست داشتنی بود و حتی چهره دلپذیری داشت. با این حال، او هنوز یک سگ بزرگ بود و با دندان ها و چنگال های تیز به دنیا آمده بود. حتی زمانی که به بند انداخته می‌شد، خطرناک بود.

«نه.» بای فنلو زمانی که چیزی باقی نمانده بود او لب‌هایش را گاز بگیرد، رد کرد.

«فقط یه بار.» شیائو لیو در حال التماس برای یک اجازه بود و صورتش از قبل نزدیک شده بود.

بای فنلو احساس می کرد که باید عصبانی می‌شد، اما واقعا نمی توانست گوشه های دهانش را کنترل کند و لبخند کمرنگی زد. با فهمیدن این موضوع، یک حالت بی تفاوت را به زور به خود گرفت، اما در زیر نور مهتاب، به نظر نمی رسید که حالتش بی میل باشد.

در پایان شیائو لیو از فرصت استفاده کرد و گوشه لبش را نوک زد. فقط یک بار.

پس از آن، بای فنلو بدون تردید او را به عقب هل داد و تقریباً باعث غلت خوردنش شد.

شیائو لیو به او خیره شد، پشتش را برگرداند و در همانجا خوابید.

آن جفت چشم بسیار رنجیده و کینه توز، بای فنلو را لال کرد، گویی او در طول اعصار به یک گناهکار شنیع تبدیل شده بود.

پس از مدتی، طرف مقابل بی حرکت ماند و بای فنلو به این فکر کرد که آیا او واقعاً به خواب رفته است؟

بای فنلو به تنه درخت تکیه داد و چشمانش را برای چرت زدن بست.

سکوت کوتاه مدت بود و او صدای کسی را شنید که دوباره بلند شد و کنارش نشست. سپس سر بزرگ و سنگینی را روی شانه اش حس کرد.

گردن بای فنلو توسط موهای سرش قلقلک داده شده بود، اما از آنجایی که جوان هر چه فشار می آورد، تکان نمی خورد، تسلیم شد.

بای فنلو به جوان اجازه داد تا روی او استراحت کند و سرش را بلند کرد تا به ماه نگاه کند. شب در بیابان فوق العاده آرام بود، آسمان پر از ستاره بود و صورت های فلکی افسانه ای را می توان به راحتی شناسایی کرد.

چنین تجربه ای در شهر وجود نداشت و تاکنوپ پس از مهاجرت روحش، از شبی دنج و بدون استرس لذت نبرده بود. در واقع، بای فنلو هرگز در زندگی خود چنین آرامش درونی مانند آنچه امشب احساس می کرد، نداشت.

او فکر کرد که چنین احساسی فوق العاده است.

شیائو لیو در کنارش دلیل این آرامش بود.

لب هایش را کمی جمع کرد و چشمانش را بست.

در کمال تعجب او دیگر بی خوابی نداشت و مثل قبل به صدای پادکست ایدلش نیاز نداشت. در کمتر از یک دقیقه، بای فنلو به خواب رفت.

بعد از اینکه او به خواب رفت، جوانی که در کنارش بود به آرامی چشمانش را باز کرد، سرش را با احتیاط بالا آورد. پس از صاف نشستن به بای فنلو نزدیک شد و او را به آرامی روی پاهایش خواباند تا بتواند استراحت کند. زانوهایش را هم کمی خم کرد تا در خواب به زمین نیفتد.

سپس مرد جوان دستش را بلند کرد و به آرامی موهای بای فنلو را که روی گونه اش افتاده بود نوازش کرد. انکشتش را به گوشه های لب های کمی خندانش کشید و ردی از درد در چشمانش نمایان شد.

«گه‌گه متاسفم...»

مترجم: نظر . انتقاد . پیشنهاد . اندکی عشق در تلگرام:

@ItsHuaXie

مای انیمه

TL&Edit : AhXia
MyAnimes.ir